

داستان و  
ادبیات داستانی

● تهمت / آنتوان چخوف / سهراب شهید ثالث

● ادبیات داستانی در سال ۱۳۷۵ / حسن میر عابدینی

● در هنر داستانونویسی / ماریا وارگاس یوسا / آزاده آل محمد

آنتون پاولویچ چخوف  
ترجمه: سهراب شهید ثالث

کتابخانه تخصصی استان تهران  
دانشگاه تهران  
۲۳ مرداد ۱۳۷۴

در اوائل مهرماه ۱۳۷۴ در آمریکا فرصتی دست داد تا به دیدار سهراب شهید ثالث بروم. چند روزی بود که از بیمارستان به منزل برادرش سیارش آمده بود. همراه بیژن اسدی پور و جمشید برهمن از نیوجرسی به طرف فیلادلفیا حرکت کردیم و از آنجا به اتفاق دکتر حسن شهری و رضا استخریان به دیدارش رفتیم. حرف و سخن زیاد شد. چند ساعتی ماندیم. از جمله صحبت به نویسنده مورد علاقه اش «چخوف» کشیده شد. می دانستم که آثار این نویسنده روس را مکرر خوانده است. و به علت همین علاقه در سال ۱۳۶۰ فیلمی با همکاری تلویزیون های آلمان، شوروی و ایتالیا درباره زندگی چخوف ساخت که چندین جایزه در جشنواره ها گرفته است. در همین دیدار ترجمه داستانی از چخوف را در اختیارم گذاشت و در اینجا به یاد آن عزیز سفر کرده این داستان را منتشر می کنیم.

□□□

ناتالیا، دختر «سرگئی کاپیتونیچ آخنیف» معلم خط و زیبانویسی با «ایوان پتروویچ لوشادینیخ» معلم تاریخ و جغرافیا ازدواج کرد و مراسم جشن عروسی به خوبی و خوشی انجام شد. در سالن

بزرگ بساط ساز و آواز و رقص برپا بود. گارسن‌هایی که از کلوپ شهر آورده بودند با لباس فراک سیاه و کراوات‌های سفید چرکتاب، از این اتاق به آن اتاق می‌دویدند و خانه پر از سروصدا، حرف و گفت‌وگو بود.

معلم ریاضیات «تارانتولف» پادوکوای<sup>۱</sup> فرانسوی و بازرس شعبه کنترل «ایگوروند یکتو و مسدا» کنار هم روی کاناپه‌ای نشسته بودند و با هیجان برای میهمانان از آدم‌هایی که «اشتباه» زنده به گور شده بودند صحبت می‌کردند و در حین صحبت مدام به میان حرف یکدیگر می‌دویدند. گاه گاهی نیز راجع به احضار ارواح اظهار نظر می‌کردند. با وجود این که هیچکدام اعتقادی به احضار ارواح نداشتند بر این عقیده بودند که چون در این جهان خیلی چیزها هست که عقل انسان به آن‌ها قد نمی‌دهد، بنابراین همه چیز ممکن است. در اتاق دیگر «دودونسکی» معلم ادبیات، برای میهمانان از پاسبان‌ها مثال می‌آورد و عقیده داشت که پاسبان حق دارد هر وقت که لازم باشد به عابرین تیراندازی کند.

موضوع بحث در کل کمی ترسناک بود، اما در عوض جذابیت خاصی داشت.

مردم و همسایه‌هایی که به علت موقعیت اجتماعی خویش، حق شرکت در مراسم عروسی را نداشتند، در حیاط ایستاده بودند و از پشت پنجره‌ها با حسرت به میهمانان نگاه می‌کردند.

سر ساعت ۱۲ شب، صاحبخانه، آقای آخنیف، به آشپزخانه رفت تا سرگوشی آب بدهد و ببیند که شام حاضر است یا خیر، آشپزخانه پر از دود بود و بوی غاز و مرغابی سرخ‌کرده و خیلی چیزهای خوب دیگر به مشام می‌خورد. روی دو میز مختلف، مخلفات، پیش‌غذاها و مشروبات الکلی با بی‌نظمی چیده شده بود. «مارفا»ی آشپز، زنی سرخ‌رنگ، با پیش‌بندی که بندهایش شکم او را مثل بالش بسته‌بندی کرده بود، مشغول رسیدگی به این دو میز بود. «آخنیف» در حالی که دست‌ها را به هم می‌مالید و لب‌های خود را می‌لیسید، گفت: «این ماهی سفید کجاست؟ نشانم بده. عجب بوی دل‌انگیزی! عجب مسمایی! دلم می‌خواهد تمام غذاها را یکجا بخورم... بابا این ماهی سفید را نشان بده دیگر!»

مارفا به طرف نیمکتی رفت و یک ورق روزنامه چرب را از روی ظرفی برداشت. زیر این ورق کاغذ، توی سوپخوری بزرگ، یک ماهی سفید دراز کشیده و دور تا دورش با دانه‌های زیتون، هویج خردکرده و کشمش تزیین شده بود. آخنیف مدتی به ماهی سفید خیره نگاه کرد، بعد یک‌باره از خوشی شیبه کشید. صورتش گل انداخت و چشمانش تابه‌تا شد. بعد خم شد، سرش را پایین آورد، باز ماهی را نگاه کرد و با لب‌هایش صدای عجیبی، مثل صدای چرخشی که روغن نخورده باشد، درآورد. بعد از این که مدتی دیگر همانجا ایستاد و ماهی را نگاه کرد، از خوشحالی بشکنی زد و لب‌هایش دوباره ملج‌ملج کردند. از اتاق پهلوی آشپزخانه صدایی برخاست.

«بَه...  
مارفوشکا، با کئی ماچ و یوسه می‌کنی؟»

۱. پادوکوای، به فرانسه: قابلی ندارد.



● مهرماه ۱۳۷۴ فیلادلفیا - از چپ به راست: دکتر حسن شهپری - بیژن اسدی پور - سهراب شهید ثالث و علی دهباشی

«وانکین» ناظم مدرسه، با سر تراشیده آمد در آستانه‌ی در ایستاد و آن‌ها را نگاه کرد.  
 «کی آنجا است؟ آها! چشم و دلم روشن سرگئی کاپتونیچ! پدر بزرگ خوشگل ما! بعله دیگه، با پولنز، تت آت!»<sup>۲</sup>

آخنیف با خجالت و خفت گفت: «من کسی را نمی‌بوسیدم. کی به تو گفت که ما ماچ و بوسه می‌کردیم، دیوانه! من همین‌طوری با لب‌هایم ملج‌ملج کردم. به‌خاطر... زیرا... از دیدن این ماهی...»

«این‌ها را برای عمه‌ات تعریف کن!»

وانکین لب‌خند عریض و طویلی تحویل داد و سرش پشت در گم شد. آخنیف سرخ شده بود. با خودش فکر کرد: خدا می‌داند که حالا این لک‌لک لنگ‌دراز پیش کی برود و چه داستانی جعل کند. گوساله، آبروی مرا توی شهر خواهد برد.

آخنیف با دلی متزلزل به‌سالن آمد و دزدکی به گوشه‌ای نگاه کرد. وانکین کجاست؟ وانکین کنار پیانو ایستاده بود و با صورتی مکار چیزی در گوش عروس بازرس پیچ می‌کرد. عروس بازرس هم از خنده روده‌بر شده بود.

آخنیف فکر کرد: «دارند راجع به‌من حرف می‌زنند. راجع به‌من، امیدوارم بترکند! این زنک هم

۲. تت آت! خودمانی.

۱. پولونز!

باور کرده... باور کرده... وگرنه نمی‌خندید. به‌خدا اگر بگذارم این لکه را به‌من بچسباند! به‌من  
تهمت بزنند. نه. باید کاری کنم که کسی حرف او را باور نکند. با همه صحبت خواهم کرد. آن وقت  
مثل یک پیرزن که غیبت دیگران را می‌کند، بی‌آبرو می‌شود. صبر کن.»  
آختیف خودش را خارانید و همان‌طور خجالت‌زده به‌طرف پادوکو رفت و شروع به‌صحبت  
کرد.

«توی آشپزخانه بودم که اوضاع شام را روبه‌راه کنم... بین خودمان باشد... می‌دانم که شما ماهی  
خیلی دوست دارید. یک ماهی خریدم دو آرشین قدش است. آره عزیزم... هه... هه... آها،  
داشت یادم می‌رفت... سر همین ماهی توی آشپزخانه اتفاق بامزه‌ای افتاد. می‌روم توی آشپزخانه و  
می‌خواهم سری به‌غذاها بزنم... نگاهی هم به‌ماهی سفید می‌کنم و از کیف دیدن ماهی... بلب‌هایم  
صدا درمی‌آورم. یک مرتبه سروکله‌ی این وانکین دیوانه پیدا می‌شود. بعد هم می‌گوید: ها... ها...  
ها... و می‌گوید: آها، دارید با هم ماچ و بوسه می‌کنید؟ با مارفای آشپز؟! چه چیزها که به‌مغز معیوب  
این آدم احمق نمی‌رسد. این زنک آن قدر زشت است که حد ندارد. مثل تف می‌ماند. مثل این‌که  
همه‌ی جانورها را با هم جمع بزنی. آن وقت این مزدک می‌گوید: ماچ و بوسه! آدم مسخره!»

تارانتولف که نزد آن‌ها آمده بود، پرسید: «کدام آدم مسخره؟ حرف کیست؟»  
«آن قدر خندیدم که نگو. از دست این آدم مسخره. اما راستش را بخوابی بهتر است که یک  
قورباغه را بیوسی تا این مارفای بدبخت را...»

آختیف این جمله را گفت و به‌اطراف نگاه کرد. مسدا پشت سرش ایستاده بود. آختیف رویش را  
به‌او کرد و گفت: همین حالا حرف وانکین بود. آدم مضحکی است. می‌آید به‌آشپزخانه می‌بیند من  
کنار مارفا ایستاده‌ام، فوری شروع می‌کند از خودش چیزهای عجیب و غریب اختراع کردن. می‌پرسد:  
«چرا دارید با هم ماچ و بوسه می‌کنید؟» من هم می‌گویم بوسیدن یک بوقلمون صدبار به‌بوسیدن  
مارفا ارجح است. بعد هم می‌گویم: «تازه من زن دارم. عجیب ابله‌ی هستی تو؛ چقدر مرا خندانند.»  
یک کشیش معلم تعلیمات دینی که تازه به‌جمع آنها پیوسته بود، پرسید: «کی شما را خندانند؟»  
«وانکین؛ می‌دانید... توی آشپزخانه ایستاده بودم و دارم ماهی سفید را تماشا می‌کنم...»

و غیره و غیره.

نیم ساعت بعد همه‌ی میهمان‌ها داستان ماهی سفید و وانکین را می‌دانستند. آختیف با خودش  
گفت: «حالا برود تعریف کند. مرده‌شورا! (و دست‌هایش را از خوشی به‌هم مالید.) بگذار تعریف  
کند.» به‌محض این‌که شروع کند ماجرا را تعریف کند، جوابش را می‌دهند: «بس کن دیگر با این  
چرت و پرت‌ها و حرف‌های بی‌سرو‌تهدت، احمق، خودمان می‌دانیم.»

آختیف چنان آرام گرفت که از خوشی چهار استکان یک‌ضرب نوشید. بعد از شام، وقتی که  
عروس و داماد را دست به‌دست دادند، به‌اتاق خوابش رفت و مثل کودکی بیگناه با دلی آسوده  
به‌خواب رفت و روز بعد ماجرای ماهی سفید به‌کلی از یادش رفت. اما... آی دادوبیداد! آدمیزاد  
می‌برد و خدا می‌دوزد. حقه‌های آختیف فایده‌نکرد و شایعه کار خودش را کرد.

درست یک هفته بعد از این ماجرا، یعنی روز چهارشنبه، بعد از زنگ سوم، آخنیف در اتاق معلم‌ها ایستاده بود و راجع به اخلاق فاسد یکی از شاگردان مدرسه به نام «ویسکین» صحبت می‌کرد که مدیر به سراغش آمد و او را به گوشه‌ای برد.

«قضیه از این قرار است، سرگئی کاپیتونیچ... خیلی عذر می‌خوام... البته ربطی به من ندارد، ولی به هر حال هر چه باشد، این وظیفه من است که به شما حالی کنم... ببینید، شایع شده که شما با آن زن آشپز رابطه دارید، ربطی به من ندارد... خودتان می‌دانید. اگر دلتان می‌خواهد با او زندگی کنید، بکنید، ماچ و بوسه کنید، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید، فقط خواهش می‌کنم این کارها را در ملاء عام انجام ندهید. از شما خواهش می‌کنم. فراموش نکنید که ما مسئول تعلیم و تربیت بچه‌های مردم هستیم.»

آخنیف یخ کرد و ماتش برد. مثل این که انبوهی زنبور غسل نیشش زده باشند یا آب جوش به سرش ریخته باشد... به خانه رفت. توی راه به نظرش آمد که تمام اهالی شهر چنان نگاهش می‌کنند که انگار قیر به او چسبیده است. در خانه بدشمنی جدیدی در انتظارش بود. ضمن صرف ناهار، زنش از او پرسید: «چرا کوفت نمی‌کنی؟ راجع به چه فکر می‌کنی؟ عشق‌های طاق و جفت؟ حتماً دلت برای مارفوشکا تنگ شده؟ من همه چیز را می‌دانم. آهای تو... تویی که از هر کافری بدتری! بالاخره آدم‌های خوب چشم‌های مرا باز کردند. اوه... اوه... ای وحشی!»

و... درررق! یک سیلی به گوش شوهرش خواباند. آخنیف از پشت میز بلند شد و مثل این که زمین زیر پایش خالی شده باشد، افتان و خیزان، بدون کلاه و پالتو به سراغ وانکین رفت. وانکین در خانه بود. آخنیف شروع به داد و فریاد کرد.

«نکبت! چرا مرا در انتظار مردم این‌طور به کثافت کشیدی؟ چرا به من تهمت ناروا زدی؟»

«کدام تهمت؟ مگر به سرتان زده؟»

«می‌خواهم بدانم چه کسی همه جا پر کرده که من مارفارا ماچ کرده‌ام؟ حتماً می‌خواهی بگویی

که تو نبودی؟ تو نبودی؟ دزد! راهزن!»

وانیکن بی‌اختیار شروع به چشمک زدن کرد. تمام عضلات صورتش می‌پریدند. چشمانش را به شمایل مقدس دوخت و گفت: «خدا کورم کند. سقط بشوم. اگر یک کلام در این باره یا کسی حرف زده باشم، در جا بمیرم، و با بگیرم اگر دروغ بگویم.»

شکی نبود که وانیکن راست می‌گفت. معلوم بود که او همچو شایعه‌ای را جایی پخش نکرده... اما پس چه کسی این کار را کرده بود؟ کی؟ آخنیف به فکر فرو رفت و در عالم خیال یکی یکی آشنایان را پیش خود مجسم کرد و با مشت به سینه خود کوبید. پس کی؟ کی؟ ما هم از خوانندگان خود می‌پرسیم: «بله، پس کی؟!»